

فلسفه

در درس فلسفه چه می‌آموزیم و از آموزش آن چه بهره‌ای می‌بریم؟

دکتر رضا داوری اردکانی

چکیده

فلسفه را معمولاً در عرض علوم قرار می‌دهند و با موازین و ملاکهای متدولوژی علم درباب آن حکم می‌کنند و حال آنکه فلسفه بحث در شرایط امکان وجود چیزها چیست (و از جمله علم) است بر اثر این اشتباه است که گاهی بعضی از دانشمندان با فلسفه مخالفت می‌کنند.

اگر بتوان اختلاف علم و فلسفه را روشن ساخت بسیاری از این اختلافها از میان می‌رود. فلسفه نه فقط با علم مخالف نیست بلکه علوم در طی دو هزار سال و مخصوصاً علم چهارصدساله جدید بدون فلسفه نمی‌توانسته است بوجود آید. فلسفه و علم یکی نیستند اما لازم و ملزوم یکدیگرند علم نیاز به فلسفه دارد و اگر فلسفه نباشد علم نشاط پیدا نمی‌کند و بی‌پشتوانه می‌شود.

پاسخ پرسش ظاهراً بسیار آسان است. هرکس که فلسفه می‌خواند لابد آن را دوست می‌دارد و اگر دوست نمی‌داشت آن را نمی‌آموخت ولی این پاسخ وقتی معتبر است که به دانشجویان و دانش‌آموختگان فلسفه مراجعه کنند و ببینند که آنها چرا فلسفه می‌خوانند و مخصوصاً از صاحب‌نظران بپرسند که در راه طلب به کجا رسیده‌اند. پس در حقیقت پرسش این نیست که چرا کسانی در امتحان ورودی دانشگاه مثلاً رشته فلسفه را برمی‌گزینند یا نظام کنکور آنها را به گروه‌های آموزشی فلسفه حواله می‌دهد.

چرا فلسفه وجود دارد

یعنی در حقیقت می‌خواهیم بدانیم که چرا فلسفه هست و برای چه سقراط و افلاطون به آن پرداخته‌اند و تا زمان ما همچنان وجود دارد و آموخته می‌شود. باز ممکن است پاسخ دهند که فلسفه را بهمان دلیل می‌آموزند که ادبیات و فیزیک و جغرافیا و پزشکی را می‌آموزند و لزومی ندارد که از چرایی تعلیم و تدریس آن سؤال شود. این بار هم پاسخ ناشی از سوء تفاهم است یعنی بدون اینکه معنی پرسش بدرستی درک شده باشد فلسفه را علمی در ردیف علم‌های دیگر دانسته و آموزش آن را امری عادی خوانده‌اند اما

ممکن است بعضی از پاسخ دهندگان که فلسفه را با علوم جزئی خلط نمی‌کنند بگویند فلسفه متضمن حقایق است که از آموختن آنها نمی‌توان چشم پوشید. اینها نمی‌پذیرند که علم را برای فوائد خاص و معین آن باید آموخت. فایده بسیاری از علوم معلوم است اما در مورد فایده فلسفه بحث‌ها می‌شود. ارسطو که شرف علم را فرع شرف موضوع آن می‌دانست، گفته است که علم الهی اشرف علوم است زیرا که بی‌سودترین علوم است. در حقیقت بنظر او اشرف علوم باید از شائبه سودمندی و سودطلبی مبری باشد. اگر ما در عالم ارسطو بسر می‌بردیم، موافقت و مخالفتان با فلسفه با موافقت و مخالفت متداول در عصر کنونی تفاوت داشت. سقراط دو گروه مدعی داشت. یک گروه بیشتر اهل سیاست بودند و او را کشتند و گروه دیگر که سوفسطائیان بودند در علم و بحث و نظر با او هماوردی می‌کردند. اشتباه بزرگی است که این دو گروه را یکی بدانیم. آنها که سقراط را کشتند می‌توانستند پروتاگوراس سوفسطائی را هم بکشند.

مخالفین فلسفه

سوفیسم و فلسفه با هم و در یک زمان پدید آمدند و فلسفه در همان ابتدای پیدایش بطور کلی دو گروه مخالف داشته است. گروه اول مدافع رسوم جاری و آراء و افکار و اعتقادات رسمی بوده‌اند و مخالف شدید و خشن با فلسفه از ناحیه آنان بوده است. این گروه به سخن فیلسوف گوش نمی‌کردند، چگونه می‌توانستند به سخن فلسفی گوش بدهند چرا که اهل درک و دانش نبودند اما سوفسطائیان خود مدعی دانایی بودند. آنها بجای فلسفه فن سخنوری را تعلیم می‌کردند. کالیکلوس در «گرگیاس» افلاطون میان عدالت طبیعی و عدالت قراردادی تفاوت می‌گذارد و سقراط را متهم می‌کند که این تفاوت را درک نکرده است. او با استناد به مثالهایی که از تاریخ و طبیعت ذکر می‌کند نتیجه می‌گیرد که قویتر به حکم قانون طبیعت می‌تواند و حق دارد که قدرت خود را بر ضعیفان تحمیل کند درحالیکه قوانین موضوعه بر دست و پای آدمیان زنجیر می‌نهد و برای تسلط بر آنها سودهایی را که ساخته و پرداخته اندیشه ضعیفان است، به آنان القا می‌کند. کالیکلوس از قانون و تربیت بیزار است. او سقراط را از لفاظی فلسفه برحذر می‌دارد. البته می‌گوید «اگر آدمی

اندکی به فلسفه رو کند بد نیست ولی اگر این رغبت و علاقه و توجه و اشتغال از حد بگذرد مایه تباهی آدمی می‌شود. فلسفه را باید به جوانان و به دوره جوانی وا گذاشت زیرا اشخاصی که پس از سن جوانی به فلسفه می‌پردازند هر قدر صاحب استعداد و طبیعت سالم باشند خصائص مردی را از دست می‌دهند و... و بی تجربه و بیگانه با زندگی می‌مانند» (اقتباس از ورنر یگر، پایدیا، صص ۷۷۲-۷۷۱)

در رساله گرگیاس، کالیکلوس به سقراط تذکر می‌دهد که: «با این نظری که درباره قانون و ظلم و عدل و تربیت داری اگر روزی ترا متهم کنند، نمی‌توانی از خود دفاع کنی. کالیکلوس در اینجا چنان سخن می‌گوید که گویی او طراح نقشه قتل سقراط است. آریستوفانس هم در نمایشنامه ابرها، طرح محاکمه و محکومیت سقراط را آورده بود. اینها دلیلی بر همدستی آریستوفانس و سوفسطائیان با قاتلان نیست و سخنانی از این قبیل که سقراط با دموکراسی آتن مخالف بوده و دموکراتهای آتنی او را کشته‌اند، سخنی بی مطالعه و نسنجیده است. سقراط را مدینه آتن به جرم طرح پرسش‌های فلسفه محاکمه و محکوم کرد و به این جهت بود که شاگرد بزرگ او افلاطون در سراسر زندگی

و در همه آثار خود کوشید که از فلسفه دفاع کند و پس از این دفاع بود که ارسطو امکان و مجال یافت که علوم را طبقه‌بندی کند و کتابهای ارغنون و طبیعت و مابعدالطبیعه و اخلاق و سیاست و شعر و جدل و خطابه بنویسد. او مخصوصاً مقام هر یک از علوم را معین کرد و نتایج دفاع استاد خود از فلسفه را گرد آورد.

سودمندی علم

او چنانکه پیشتر گفتیم، گفته بود علم الهی اشرف علوم است زیرا که بی‌سودترین علم‌هاست. بی‌تردید در این گفتار نظرها و گفتارهای سوفسطائیان مدنظر بوده است اما ارسطو نمی‌خواهد علم سودمند را نفی کند و بنای اندیشه زمان او هم بر این بوده است که همه باید به علم سودمند رو کنند و از علم بی‌سود رو بگردانند. پس مقصود ارسطو چه بوده که بی‌سود بودن و شریف بودن علم را مرتبط می‌دانسته است. او در این بیان به مبداء و غایت علم نظر داشته است. بحث سودمندی علم همواره ما را از آغاز و منشاء علم غافل می‌کند گویی ما با عقل و خرد کامل در برابر دنیا و اشیاء و موجودات و خوبیها و بدیهای آن ایستاده‌ایم و سودمندها را برمی‌گزینیم یا به اقتضای نیازهای طبیعی

خود راه می‌گشاییم و علم پدید می‌آوریم. البته اکنون که به مجموعه علوم نظر می‌کنیم علم‌هایی را می‌یابیم که بیشتر سودمندند و طالبانشان هم بیشتر است و اعتبار اجتماعی بیشتر هم دارند (و گاهی این اعتبار زمینه انکار فلسفه و هنر می‌شود) اما علم منشائی دارد که امکان تشخیص خوب و بد و سود و زیان هم از آن منشاء برمی‌آید پس بحث در این نیست که آدمی کار عبث می‌کند. همچنین کسی انکار نمی‌کند که بشر همیشه بعنوان موجود زنده در حفظ حیات می‌کوشیده است بلکه مراد اینست که سودای سودمندی وجود بشر و علم او را راه نمی‌برد و اینکه او علم را بر مبنای مصلحت بینی بنا کرده باشد توالی و نتایج فاسد دارد. شاید بگویند در ابتدا بشر مصالح خود را درست نمی‌شناخته و عقل او چندان رشد نداشته است که علم مفید را از علم غیر مفید بازشناسد اما به تدریج به این شناخت نائل شده و در دوره جدید تشخیص داده است که علمی را بگزیند و بیاموزد که با آن بتواند جهان را دگرگون کند و زندگی را آسوده و آسان سازد. بر طبق این رأی بشر بتدریج اوهام و علمهای زاید را کنار گذاشته و به علم سودمند مورد قبول همه مردم جهان رسیده است. شاید در اثبات این مدعا گاهی

چگونه باید برای مدینه تربیت کرد تا می‌رسد به اینکه علم چیست و چگونه حاصل می‌شود و در علم به کجا می‌توان رسید و چه چیزها را می‌توان آموخت. اینها همه درست است اما باین معنی بسیار کم توجه شده است که افلاطون فلسفه را علمی که بعضی خواص آن را بیاموزند و در خلوت خود به آنها بیندیشند و دلخوش باشند، نمی‌دانست. تفکر در تنهایی صورت می‌گیرد اما در طی تفکر است که معانی عفت و عدالت و نظم و قانون و مدینه و علم و فضل و فضیلت طرح می‌شود. کار افلاطون این نبود که یک رشته علمی بنام فلسفه تدوین کند و برای دیگران به ارث بگذارد که آن را بیاموزند و مایه نوعی امتیاز و اشرافیت فکری برای آنان باشد. فلسفه وقتی در کتاب جمع می‌شود قهراً به مجموعه‌ای از احکام و قضایای قابل بحث مبدل می‌شود و این یک ضرورت است. فلسفه علم بحثی است اما علم منتزع از عالم و آدم نیست. شاید افلاطون که آثار خود را بصورت دیالوگ نوشت این نکته را هم در نظر داشت که نشان دهد چگونه فلسفه هم تکلیف فرد را در عمل و زندگی معین می‌کند و هم نظم مدینه را روشن می‌کند و به تعلیم و تربیت و سیاست و معاش اهل مدینه جهت می‌دهد.

نیز چشم از سودمندی علم بردارند و بگویند فلسفه از آن جهت که متضمن مسائل مورد نزاع بود و در آن اتفاق رأی و نظر حاصل نمی‌شد طبع مردمان را راضی نکرد و اینک می‌بینیم که علم جدید دیگر جایی برای آن باقی نگذاشته است. اینهم که در گوشه و کنار حرفهایی بنام فلسفه عنوان می‌شود اگر مزاحم نباشد زائد و در بهترین صورت تفنن است. این تلقی گرچه شایع است و بسیاری از دانشمندان رشته‌های مختلف به آن معتقدند و تفوه می‌کنند، یک سخن مشهور و تقلیدی است و پشتوانه تفکر و تحقیق ندارد. کسی که فکر می‌کند همه چیز باید نفع فوری داشته باشد و مصلحت جزئی معینی را تأمین کند، صبر و ثبات برای بنیانگذاری هیچ چیز ندارد و شاید به هیچ مبنایی معتقد نباشد. هراکلیتس می‌گفت خران گاه را بر طلا ترجیح می‌دهد. توجه بفرمایید نمی‌گویم مصلحت بینی بد است و علم باید بی‌سود باشد بلکه بی‌سود بودن فلسفه را منشاء بسیاری از سودها می‌دانم. به افلاطون برگردیم. آثار او را که می‌خوانند می‌گویند او کوشیده است که فضائلی مثل دوستی و شجاعت و عدالت را تعریف کند و بگوید که آدمی چگونه باید زندگی کند و مدینه لایق زندگی آدمیان چگونه است و ایشان را

از اینکه او گفته است فیلسوفان باید حاکم باشند بیشتر یک مطلب سیاسی فهمیده می‌شود. او مشکلات حکومت فیلسوفان را می‌دانست ولی هرگز از این فکر منصرف نشد که فلسفه اساس رفتار و کردار و روابط و مناسبات و قوانین و سیاست است. او حتی در نوامیس برخلاف آنچه غالباً می‌بندارند از فلسفه چشم پوشیده بود. یگر نوشته است

افلاطون تا آنجا که می‌توانست به دنیای آرمانی عروج کرده بود و اکنون آرزوی تحقق بخشیدن به آن آرمان در این دنیا او را به دنیای واقعیت بازمی‌گرداند و مانند پرومته‌توس وظیفه شکل بخشی به سیرت آدمیان را به عهده می‌گیرد. (پایدیا، ص ۱۲۶۳)

ولی بلافاصله بیاد می‌آورد و می‌افزاید

که

این اندیشه کلی که وظیفه شکل بخشیدن به سیرت آدمیان است در جمهوری به میان آمده است ولی در قوانین این وظیفه را جدی‌تر می‌گیرد و به مسئله شکل بخشی به نیروهای غیر عقلی روح روی می‌آورد. موضوع سخن در این کتاب شکل بخشیدن به سیرت به معنی دقیق‌تر کلمه است. (همانجا)

افلاطون حتی در نوامیس نیز به تحقق فلسفه می‌اندیشید. ارسطو هم که فلسفه را

تدوین کرد از آنچه استادش افلاطون می‌اندیشید منصرف نشد. شاید رواقیان بودند که به فلسفه صورت و وضع انتزاعی بخشیدند یا درست بگوییم از زمان رواقیان بود که فلسفه به مجموعه‌ای از قضایای انتزاعی مبدل شد. ظاهراً این امر باید عجیب بناید زیرا این طایفه اهل سیاست بودند یا بعضی از مشاهیر سیاست رومی به فلسفه رواقی تعلق خاطر داشتند ولی همین که سیاستمدار به فلسفه‌ای مایل است و علم و تدبیرش با آن فلسفه مناسبت ندارد نشانه انتزاعی بودن فلسفه است.

وقتی در اثبات اثر فلسفه در تاریخ و زندگی چیزی گفته می‌شود نظر موجود بین و جزئی نگر در جستجوی تأثیر و نتایج آن برمی‌آید و چون در هیچ جا اثری پیدا نمی‌بیند منکر فلسفه می‌شود ولی تاکنون کسی نگفته است که فلسفه را در زندگی هر روزی می‌توان بکار برد که بگویند می‌شود یا نمی‌شود. فلسفه در زمره علوم است که در اختیار ما باشد و بکار آید نیست بلکه فلسفه ما را توانا به کارهایی می‌کند و از کارهایی باز می‌دارد. عبارت دیگر فلسفه که در وجود آدمیان جایی پیدا می‌کند، حد و قدرت و اختیار را معین می‌کند و گاهی عیر قدرت و اختیار آنان می‌شود. قیاس فلسفه!

است که همگان کم و بیش آن را فرا می‌گیرند یا لاقلاً آثار آن را می‌بینند. علم کارساز است و هر جا باشد معمولاً نظم و قدرت و اهتمام برای زندگی مرفه هم با آن وجود دارد.

نسبت علم با فلسفه

در دوره جدید علم با فلسفه دو نسبت داشته است. یکی نسبت در وجود و دیگر نسبت در بحث و نظر. گاهی علم را علم ظاهر و فلسفه را علم اعیان و ماهیات می‌دانند و اختلاف و نسبت علم با فلسفه را براساس آن توضیح می‌دهند. علم جدید، علم ظاهر است اما علم ظاهر محدود به علم جدید نیست. وقتی تعبیر علم جدید را بزبان می‌آوریم قهراً به اختلاف آن با علم قدیم نظر داریم. عقل عادی این اختلاف را نمی‌پذیرد و مایل است که علم کنونی را مرحله کمال علم گذشته بداند. این عقل اتکاء و استناد علم به فلسفه را هم بی‌وجه می‌داند و منکر می‌شود و گاهی فلسفه را مجموعه احکام درست و نادرست می‌انگارد که درست‌هایش به علم می‌پیوندد و نادرست‌هایش کنار گذاشته می‌شود. آدمی به تعبیری که ملاصدرا در کتاب مبدء و معاد آن را به ارسطو نسبت می‌دهد، دو فطرت دارد. فطرت عادی که همه مردمان از آن برخوردارند زندگی و فهم

علم - و بخصوص در این زمان با اطلاعات - اگر با این اصل که حوزه حقیقت همان حوزه علم است صورت گیرد، پیداست که فلسفه بی‌جا و بی‌مورد می‌شود ولی علم حاصل نگاه ابژکتیو به موجودات است. علم جدید و روش پژوهش آن با همه اهمیتی که دارد حاصل کمال فهم و تعقل آدمی نیست بلکه با طرح دکارتی تباین روان و ماده و جهان بیرونی یا انسان ممکن شده است. سخن هیدگر که گفت بمب هیدروژنی در شعر پارمنیدس منفجر شده است، می‌تواند ره‌آموز مورخ فلسفه و علم باشد ولی اگر فلسفه در مرحله دکارتی وارد نشده بود علم جدید و بمب هیدروژنی هم پدید نمی‌آمد. نگاه ابژکتیو به موجودات نگاه تحدید و تصرف است اما برای هیچکس و حتی برای بشری که در حدود روش عقلی دکارتی بسر می‌برد معمولاً آسان نیست که علم را محدود به یک طرح فلسفی و مقید به عالمی که قائمه و عمود آن فلسفه جدید است، بداند بلکه برعکس علم جایگاه خاص حقیقت و حتی ملاک حق و باطل انگاشته می‌شود زیرا ما چیزها را در نور فلسفه جدید می‌بینیم. با نور چیزها پدیدار می‌شود ولی کسی نور را نمی‌بیند. حتی تصدیق نور هم برای کسی که با تاریکی آشنا نباشد، مورد ندارد. علم چیزی

عادی و تمتع و گذران عمر و سرکردن با مقبولات و مشهورات است. با این فطرت و فهم و عقل مناسب آن می‌توان علمهای فراوان آموخت اما در آن مجال تفکر نمی‌توان یافت. تفکر به فطرت ثانی تعلق دارد. فلسفه چیزی در عرض علوم نیست که با آن سنجیده شود و با فهم علمی نمی‌توان آن را دریافت. نه اینکه فهم اهل علم مهم نباشد. سخن بر سر اختلاف فهم علمی و درک فلسفی است. علم بر مبنای یک یا چند فرض و اصل مسلم بنا می‌شود اما هیچ علمی نمی‌پرسد که آن اصول از کجا آمده‌اند و چرا معتبر تلقی شده‌اند. علم کارآیی دارد و آثارش همه جا در زندگی مردم پیداست. علم را می‌توان آموخت و همه کسانی که آن را می‌آموزند در مورد احکام علمی توافق دارند. فلسفه با هیچ فرضی آغاز نمی‌شود و گرچه صورت و عبارات آن را تعلیم می‌کنند اما همه متعلمان مطالب فلسفه را یکسان درک نمی‌کنند و در آنچه می‌آموزند به توافق نمی‌رسند و معلوم نیست که با فلسفه مورد اختلاف چه باید بکنند. در این وضع کسی که در فطرت عادی (اول) است فلسفه را بی‌وجه و بیهوده می‌داند زیرا در نظر او سودمندی هر علم باید معلوم باشد و درک عادی نیز آن را بازشناسد. ریاضیات معمولاً

به این معنی نمی‌پردازد که از کجا آمده و اعتبار قضایایش در چیست. حتی کاری ندارد که ریاضیات یونانی و هندی با ریاضیات جدید چه اختلافی دارند و اگر چنین پرسشی مطرح شود پاسخ آماده‌ای برای آن وجود دارد: ریاضیات قدیم ناقص و مرحله کودکی علم ریاضی بود. اکنون آن کودک به مرحله رشد و کمال رسیده است. اگر بپرسند از کجا معلوم شده است که تاریخ بسوی کمال و استکمال میل دارد شاید بگویند که علم و تکنولوژی سیر تکامل داشته است یعنی دلیل صحت سخن مشهور غیر تحقیقی را در همان سخن می‌جویند. پرسش این بود که از کجا ریاضیات کنونی مرحله کمال ریاضیات قدیم باشد؟ پاسخ هم اینست که پیداست و همه می‌پذیرند که ریاضیات قدیم بالغ و کامل شده و به صورت کنونی درآمده است. فرض کنیم که این سخن درست باشد اما دانشمند در آنچه بنام دانش می‌گوید باید تأمل و تحقیق کند و بتواند در هنگام لزوم گفته خود را اثبات نماید ولی تحقیق در حوزه تاریخ و حتی تاریخ علم کار ریاضی‌دان و فیزیک‌دان و اقتصاددان و جامعه‌شناس نیست و بفرض اینکه دانشمند به تاریخ علم بپردازد چگونه از عهده اثبات حکمی که قابل رسیدگی علمی نیست

برمی آید.

رجوع به منابع معتبر و مشهور نوشته نشده باشد به مضمون آن هم اعتنا نمی‌کنند و اگر گفته شود که مهمترین کتابهای فلسفه و آثار فیلسوفان بزرگ مرجع و مأخذ معین ندارد و یا بهرحال فیلسوف نیازی نداشته است که آثار و کتابهای مأخذ را ذکر کند، به گفته گوش نمی‌دهند زیرا در نظرشان مسلم است که فلسفه یا مانند دیگر علوم پژوهش است و یا هیچ نیست زیرا هرچه غیر از پژوهش باشد شایستگی نام و عنوان علم ندارد. با همین تعلق است که می‌گویند مطالب و قضایایی که در کتابهای فلسفه آمده است اعتبار ندارد. این تعلق اختصاص به فلسفه خواننده‌های مخالف فلسفه که نام بعضی آنها ذکر شد ندارد بلکه کسانی که شاید هرگز به هیچ کتاب فلسفه‌ای مراجعه نکرده‌اند و یک صفحه فلسفه نخوانده‌اند، اشتغال به فلسفه را اتلاف وقت بدانند. اگر فلسفه همان بود که آنها می‌پنداشتند و می‌پندارند می‌بایست و می‌باید به آنان حق داد. فلسفه چنانکه گفتیم بصورت مجموعه قضایا و احکام بیان می‌شود و این قضایا و احکام هم قابل چون و چراست و وقتی با قضایای علم سنجیده شود اولاً معلوم می‌شود که با روش علمی بدست نیامده است و ثانیاً در مورد هیچیک از قضایای فلسفه وفاق فیلسوفان حاصل

تفاوت پژوهش فلسفی با پژوهش علمی مسئله این نیست که از یک علم به علم دیگر یا از یک منطقه پژوهش به منطقه پژوهش دیگر منتقل شویم. تحقیق فلسفی بالذات با پژوهش علمی تفاوت دارد. مهم نیست که یک نویسنده فلسفی که فلسفه را با موازین پژوهش علمی می‌سنجد عنوان پوزیتیویست یا علم‌انگار را بپذیرد یا نپذیرد. او بهرحال در راه فلسفه نیست. راسل با پوزیتیویسم مخالفت نمی‌کرد و به مشابَهت آراء خود با اقوال پوزیتیویست‌ها آگاه بود اما پوپر عنوان پوزیتیویست را نپذیرفت و می‌گفت که با پوزیتیویست‌ها و اصحاب حوزه وین اختلاف نظر داشته است. سنجیدن همه معارف بشری با صورت مثالی علم جدید یعنی با فیزیک نظری (و اخیراً با مهندسی) یک امر شایع است و هرکس چنین کند مخالف فلسفه است ولی او در مخالفت خود با فلسفه از حدود علم خارج شده است چنانکه در قیاس بالا اولاً فلسفه را با پژوهش اشتباه می‌کنند و مثلاً وقتی کتابی در فلسفه نوشته می‌شود پیش از آنکه به مضمون آن بنگرند به مراجع و منابع و شیوه ارجاع نگاه می‌کنند و اگر کتابی با

باشد. فلسفه را در صورت قضایای رسمی همه می‌توانند بیاموزند و چنانکه می‌دانیم در مدارس و دانشگاهها می‌آموزند. این قضایا بعضی از متکلمان را به اصل راه می‌برد اما بیشتر کسانی که آنها را می‌آموزند در آموخته‌ها می‌مانند و چه بسا که فلسفه را همان آموخته‌ها بدانند. آموخته‌های فلسفه اگر متعلم را به اصل و آغاز راه نناید رقیب بی‌ثمر علوم می‌شود. اینهمه نزاع که میان کسانی از اهل فلسفه و گروههایی از دانشمندان در گرفته است یا درست بگوییم سوء تفاهمی که میان دانشمندان و فلسفه خواننده‌ها وجود دارد و گاهی این آن را و گاهی دیگر آن این را سرزنش و حتی تحقیر می‌کند، ناشی از خلط ماهیت قضایای علم، قضایای فلسفه است. قضایای علمی کارسازند اما قضایای فلسفی صورت مجسم راهبرد به حدود علم و عملند یعنی تفکر؛ که تکلیف علم و عمل را معین کرده است. قضایای فلسفی و در زبانی که با زبان علوم متفاوت است بسته و محدود می‌شود. وقتی بیرون به این احکام نظر کنند و به جان روح آن راه ببابند چگونه تفاوت آن را با احکام علمی باز شناسند؟ با اشتباه احکام علمی و فلسفی طبیعی است که از فلسفه تو داشته باشند که مثل علم، منشاء اثر باشد

نشده است و بالاخره ثالثاً معلوم نیست که آن قضایا به چه کار می‌آید و از آموختنش چه سودی عاید می‌شود. قضایای فلسفه از سنخ قضایای علم نیست و به این جهت برخلاف علم که بکار می‌آید (و کارآیی به روش علمی وابسته است) کاربرد ندارد. علم و مخصوصاً علوم یعنی جدید از آن جهت بکار می‌آیند و سود دارند که جلوه نظری تکنیک‌اند ولی فلسفه اگر بصورت قضایا و احکام فلسفی در نظر گرفته شود، علم نظری است و اگر به حقیقت و اصل آن برسیم در آن بنیاد و اساس علم و تکنیک می‌بینیم باین معنی که این علم و تکنولوژی که اکنون وجود دارد و میزان همه حقایق شمار می‌رود از اصل فلسفه برآمده است. کسانی که فلسفه را نمی‌پسندند عیب آن را این می‌دانند که شبیه و نظیر هیچیک از علوم نیست. نمی‌دانند که فلسفه ریشه است و ریشه مثل شاخه نیست و اگر بود درخت و شاخه نبود. اگر این معنی را خطاب به درس خواننده‌هایی که مخالف فلسفه‌اند یا بهر حال با فلسفه سروکار و میان‌ه‌ای ندارند بگوییم آیا آن را می‌پذیرند و توجه به فلسفه در نظرشان موجّه می‌شود؟ اگر چنین است می‌بایست توضیحات افلاطون و دکارت و کانت و هوسرل در این باب مؤثر افتاده

در زندگی بتوان آن را بکار برد.

کاربردی بودن

مردم در زمان ما در همه جهان و بخصوص در جهان توسعه نیافته چندان در بند کاربرد گرفتار شده‌اند که نمی‌توانند وجود چیزی را که کاربرد ندارد موجه بدانند. پیداست که درباره کاربرد و شرایط آن هم معمولاً تأمل نمی‌شود یعنی کاری ندارند که چه چیز در کجا و در چه زمانی می‌تواند کاربرد داشته باشد و شرایط کاربردی بودن اشیاء چیست ولی فلسفه کاربرد ندارد. اکنون در شرایط کنونی علوم و حتی آموزش‌های مهندسی هم در کشور ما بی‌کاربرد یا کم‌کاربرد است اما به‌رحال اینها در جایی کاربرد دارند و بکار می‌آیند ولی فلسفه وقتی بصورت اصول و قواعد و مسائل درمی‌آید، کاربرد معینی ندارد ولی مگر فلسفه غیر از مجموعه اصول و قواعد و مسائل فلسفی است؟ آنچه می‌دانیم اینست که درسهای فلسفه اصول و قواعد و دلایل را می‌آموزند. آموزش اینها چه فایده دارد؟ و چرا باید علمی را که سودمند نیست، آموخت؟ با طرح این پرسش معلوم می‌شود که همه کس و از جمله اهل فلسفه هم به سودمندی علم قائلند و علم بی‌سود را قابل

اعتنائی دانند پس باید در طرح مسئله بیشتر دقت کرد. آنچه قبلاً در مورد سودمندی علوم و بی‌سود بودن فلسفه گفتیم ناشی از تصور انتزاعی علم بود یعنی مفهوم انتزاعی علم را به بی‌سود و سودمند تقسیم کردیم ولی وقتی علم را بنحو انضمامی و حقیقی در نظر آوریم به اقسام سودمند و بی‌سود تقسیم نمی‌شود یعنی علم هر جا و هر وقت و هر چه که باشد سودمند است پس چرا گفتیم که علم به قواعد و اصول و مسائل فلسفه سودمند نیست؟ ما نگفتیم که فلسفه سودمند نیست بلکه در کاربردی بودن آن تردید کردیم. اکنون هم که می‌گوییم سودمند است مراد این نیست که از فلسفه همان سودی عاید می‌شود که از فیزیک و مکانیک می‌توان توقع داشت. فلسفه در ظاهر مجموعه اصول و قواعد و چون و چراهاست اما همه اینها نشانه است. نشانه و گزارش فهم و درکی که از وجود و از عالم داریم. فلسفه علم کلی است و به این جهت آن را با علوم دیگر قیاس نباید کرد. مهمترین اشکالی که ممکن است پیش آید - و پیش آورده‌اند - اینست که کلّ چیست و چگونه بدون شناخت اجزاء کل را می‌توان شناخت (و چنانکه می‌دانید از ابتدای تاریخ فلسفه این مشکل مطرح بوده و سوفسطائیان و شکاکان به آن توجه و

توسل کرده‌اند). این یک اشکال بی مورد ناشی از سوء تفاهم است زیرا اصلاً مسئله شناخت کل قبل از شناسایی جزء و اجزاء مطرح نیست بلکه تلقی از وجود منظور است و برحسب این تلقی است که علوم جزئی تفاوت پیدا می‌کند. در عالم افلاطونی که وجود «مثال و دیدار» است، علم‌ها با دید کلی مثل هماهنگ می‌شوند و در عالم جدید که موجود بعنوان امر محاسبه‌پذیر تلقی می‌شود علم تکنولوژیک پدید می‌آید و با آن در موجودات تصرف می‌شود. این علم تکنولوژیک کمال علم نیست بلکه فرع و لازمه یک بینش کلی است که در رنسانس پدید آمد. در رنسانس بحث نکردند که آیا علم به کل جهان مقدم است یا علم به اجزاء بلکه یک نظر کلی به موجود - و نه این یا آن موجود و اجزاء و اشیاء جهان - انداختند و صفت اصلی و ذاتی موجود را چیزی انگاشتند که پیش از آن سابقه نداشت. با همین تلقی علم جدید بوجود آمد. اکنون این علم همه جا را گرفته است و اهل علم معمولاً کمتر می‌پرسند که از کجا و چرا آمده است زیرا آن را گزارش حقیقت می‌دانند و علمی با طبیعت متفاوت با آن را بی‌وجه می‌انگارند. مفهوم علم متفاوت با علم تکنولوژیک مبهم است و شاید فلسفه هم

مانند علوم کیمیا و هیأت و نجوم قدیم در ذیل این قرار گیرد و چه بسا که فلسفه را از حیث مرتبه پایین‌تر از آن علوم بدانند زیرا اگر آن علوم را مجموعه‌ای از قضایای نادرست یا مردود بدانند احکام و قضایای فلسفه در نظرشان بی‌وجه و بی‌معنی می‌آید.

معیار سنجش فلسفه

پراگماتیستها از یک حیث حق دارند که می‌گویند ملاک صدق و درستی قضایا موافقت آنها با اقتضای عمل و زندگی است زیرا لااقل عادت بر این است و بر این بوده است که درست و نادرست با همین میزان سنجیده شود اما فلسفه در اصل محکوم حکم درست و نادرست نیست بلکه بانی مقتضیات عمل و زندگی است یعنی شاید عالمی را بنیاد بگذارد که نظم آن عالم و گردش چرخهای آن چنانکه پراگماتیستها می‌گویند، ملاک و میزان درستی و نادرستی باشد. البته وقتی فلسفه از وضع اجمال بیرون می‌آید و تفصیل پیدا می‌کند صورت یک علم رسمی پیدا می‌کند و در این صورت پیداست که درستی احکام آن را باید با ملاک و میزانی بسنجند ولی این میزان بیرون از فلسفه نیست و با آن پدید می‌آید. منطق د. فلسفه افلاطون بوجود آمد و ارسطو آن را

تدوین کرد نه اینکه میزانی بیرون از فلسفه باشد که فلسفه را با آن بسنجند. منطق عین فلسفه و جزء فلسفه یا بطوریکه گفته‌اند مدخل آنست. در تعریف هم گرچه فی‌المثل این سینا آن را علم میزان دانسته است اما این میزان نه در بیرون از فلسفه بلکه راهنمای فلسفه است یعنی قواعدی است که با مراعات آنها ذهن در هنگام تفکر از خطا مصون می‌ماند. می‌گویند این یک داعیه است و اگر حقیقتاً منطق ذهنی را از خطا حفظ می‌کرد اینهمه مطالب مورد نزاع و اختلاف در آثار فلاسفه نمی‌آمد. بعبارت دیگر اگر منطق ضامن درستی احکام و قواعد فلسفه بود فیلسوفان در احکام درست با هم توافق می‌کردند و احکام فلسفه در کتابهای آنان تا این اندازه مختلف و متفاوت نبود. این اشکالی است که می‌توان به آسانی آن را رفع کرد و بنظر من وقتی این اشکال بزرگتر و مهمتر می‌شود که اهل فلسفه به استثنای بعضی از متجددانشان همه خود را پیرو منطق و فلسفه خود را موافق با قواعد آن دانسته و پرسیده‌اند که چرا با پیروی از راهنمای عقل و منطق به منزل وفاق نمی‌رسند و اختلافشان با اقران و مدعیان محفوظ می‌ماند. شاید تأمل در این اشکال به فهم و حل اشکال هم کمک کند. توجه کنیم

که فیلسوفان در بحث و نزاع با یکدیگر استدلالهای نادرست را موجب اختلاف نظرها دانسته و به ردّ و اثبات دلایل پرداخته‌اند یعنی اگر اختلافی وجود دارد از آنست که راه منطق بدرستی پیموده نشده است ولی اگر این معنی را بپذیریم مثل اینست که منطق را تابع فلسفه و فلاسفه دانسته باشیم نه اینکه قواعد منطق را بر فلسفه حاکم بدانیم ولی در این صورت مشکل نسبی بودن منطق پیش می‌آید یعنی باید هر فلسفه‌ای منطق خاص خود را داشته باشد.

جایگاه منطق

بکار بردن قواعد منطقی که در آثار افلاطون بوجود آمد و ارسطو آن را تدوین کرد هم آسان است و هم دشوار. آسان است اگر مثل بسیاری از عوام مشتغل به فلسفه، منطق را به شکل اول قیاس صوری تحویل کنیم و آن را عین فهم بشر و جزء ذات او بدانیم اما بسیار دشوار است که مثل افلاطون و ارسطو آثاری بنویسیم که در آنها منطق با فلسفه عجین باشد و فقط نبوغ ارسطو بتواند آنها را از هم تفکیک کند. منطق چیزی جدا و منفک از فلسفه نیست. ارسطو که آن را تدوین کرد و مدخل فلسفه و میزان درستی

آن قرار داد، با اینکه حدود فلسفه را تا اندازه‌ای و به اعتباری معین کرد، زمینه سوء تفاهم را نیز پدید آورد. او منطق را دالان فلسفه قرار داد یعنی گفت که هر فیلسوفی از راه منطق و به دلالت قواعد آن باید در فلسفه وارد شود. آیا خود او و استادش افلاطون هم به دلالت منطق به فلسفه راه یافته‌اند؟ آیا منطق به او یاد داده است که وجود انرگنیاست و مقولات جوهر و عرض با پیروی از قواعد منطق معلوم شده است؟ آیا سقراط در «بزم مهمانی» افلاطون به مدد منطق دریافت که سخنش درباب عشق ناقص و ناقص است و باید سخن دیگر پیش آورد یا سروش ملهم و مراقبش او را متوجه کرده بود؟ پاسخ دادن به این پرسش‌ها چندان آسان نیست. در فلسفه وقتی نتوان به پرسشی پاسخ داد باید تحقیق کرد که مبادا در طرح پرسش اشتباهی روی داده باشد. در اینکه گفتار فلسفی نباید خلاف منطق باشد، نزاع و خلاقی نیست اما دامنه سخنانی که خلاف منطق نیست بسیار وسیع است و حتی آراء بسیار متفاوت و مختلفی که درباب امر واحد اظهار می‌شود، در این دامنه وسیع قرار می‌گیرد چنانکه هیچیک از دو حکم متناقض را هم نمی‌توان خلاف منطق دانست یعنی جمع و رفع دو نقیض خلاف منطق است

اما هر یک از دو حکم متناقض می‌تواند مورد قبول کسی قرار گیرد. چیزی که هست منطق ما را ملزم می‌سازد که اگر حکمی را پذیرفتیم نقیض آن را نپذیریم. با این تعلق اثر منطق بسیار محدود می‌شود یعنی منطق دیگر راهنمای فکر نیست بلکه چنانکه در تعریف نیز آمده است اهل فکر را از خطای در تفکر باز می‌دارد ولی این سخن‌ها بسیار کلی است و به درستی نمی‌دانیم که فکر و تفکر چیست و قواعد منطق از کجا آمده‌اند و اعتبارشان چگونه ثابت شده است؟ منطق وقتی معتبر است که بعضی قواعد فلسفی را بعنوان امر مسلم بپذیریم. اگر درباره تصور و تصدیق و مفهوم از حدودی که یونانیان و قرون وسطائیان و فیلسوفان اسلامی در آن می‌اندیشیدند، خارج شویم و مخصوصاً اگر حقیقت را مطابقت فکر با خارج ندانیم، منطق بکارمان نمی‌آید. به این جهت بود که متجددان کم‌کم منطق را رها کردند. کانت نشان داد که منطق در اثبات قضایای مابعدالطبیعه به بن‌بست می‌رسد و هگل دیالکتیک را پیش آورد و ریاضی‌دانان منطق را پیشنهاد کردند که دیگر مدخل علم نیست و با فلسفه نسبتی ندارد بلکه خود یک علم - و اگر تعجب نمی‌فرمایید بگویم - عین تکنیک است. منطق ارسطو در حقیقت

کار می‌برند و البته لازم نیست که آنرا دانسته بکار برند زیرا جزئی از علم و پیوسته با آن است و بکار بردنش خود بخود ضامن وفاق می‌شود اما منطق را برای اثبات حکمی که دریافته‌ایم یا رد رأی و نظری که نمی‌پذیریم، بکار می‌بریم. به عبارت دیگر جایگاه منطق در تفصیل فلسفه است. فلسفه در وقت پدید آمدن مجمل است زیرا فیلسوف گرچه کلّ فلسفه‌اش را یکپاره درمی‌یابد اما این کلّ اجمالی است و پس از یافت اجمالی است که فیلسوف می‌تواند در مسائل و جزئیات آنها وارد شود. اختلاف فلسفه‌ها و فیلسوفان تابع یافت آنهاست و ربطی به منطق و شرایط بیرون از تفکر ندارد (هرچند که یافت، یافت تاریخی است). البته بسط و تفصیل فلسفه‌ها کم و بیش بر وفق قواعد منطق (یا منطق‌ها) صورت می‌گیرد اما چون یافت و صورت مجمل آغاز فلسفه نو و ابداعی است هر تفصیلی هم با تفصیل‌های دیگر متفاوت می‌شود.

علم ریشه در فلسفه دارد

پس اینکه چرا در فلسفه به توافق و وفاق که در علم به آن می‌رسند نمی‌رسیم، بی‌وجه و ناشی از یک قیاس مع‌الفارق است. فلسفه در عرض علوم دیگر نیست. حتی

صورت بسیار انتزاعی فلسفه ارسطوست و با آن فلسفه و فلسفه‌های کم‌وبیش ارسطویی مناسب دارد و مدخل و میزان آن فلسفه‌ها می‌تواند باشد اما اگر منطق صورت انتزاع شده از یک فلسفه است، پیش از آن فلسفه نمی‌تواند وجود داشته باشد یعنی منطق پس از پیدایش فلسفه افلاطون و ارسطو و براساس تفکر این دو فیلسوف بوجود آمده است پس این تلقی مشهور که منطق را از حیث زمان و ذات مقدم بر فلسفه می‌دانند، وجه و مبنایی ندارد. منطق پس از فلسفه و در حدود تفکر فلسفی بوجود آمده است. اینکه می‌گویند منطق همیشه بوده و ندوین آن تا زمان ارسطو به تأخیر افتاده است، فرع مطلق انگاشتن عادات فکری است یعنی چون عادت کرده‌اند که شکل اول نیاس را امر طبیعی و فطری بدانند تمام منطق اِ عین فطرت و طبیعت فکر تلقی می‌کنند. اما فرض اینکه فلسفه در مرحله یونانی و روم وسطایی مانده بود (که البته در این صورت علم جدید و تکنولوژی و بطور کلی بدد بوجود نمی‌آمد) منطق، پدید آورنده و حتی راهنمای تفکر نبود و به این جهت می‌توانست میان فلسفه‌ها و فیلسوفان افاق پدید آورد. روش علم جدید را با طق قیاس نکنیم. روش را همه یکسان به

فلسفه‌ای را که بصورت علم فلسفه درمی آید نباید با علوم رسمی قیاس کرد زیرا علوم براساس فلسفه بوجود آمده و رشد کرده‌اند و علم فلسفه صورت متصلب و متحجر تفکر فلسفی است. دانشمندی که فلسفه را بیهوده می‌انگارند و مخصوصاً آنهایی که فلسفه را مانع رشد و پیشرفت علم و تکنیک می‌دانند، خوبست تأمل کنند و ببینند که مبادا قبل از مطالعه و تحقیق و بدون اینکه از فلسفه و ماهیت آن چیزی بدانند، سخن می‌گویند. این ضرب المثل که: مردم با آنچه نمی‌دانند دشمن‌اند، بی‌وجه نیست اما دانشمندان که مدام باید دایره علم خود را وسعت دهند چگونه دشمن مجهولات باشند. آنها به این معنی می‌توانند با مجهولات مخالف باشند که می‌کوشند آنها را به معلوم تبدیل کنند و گرنه اگر دانشمندان خود را در حد دانسته‌هایشان محبوس کنند چگونه می‌توانند علمشان را توسعه دهند؟ من در همین رساله تمثیل کانت را آورده‌ام. کار بزرگ کانت این بود که نشان داد علم و عمل ما موقوف به شرایطی است و فلسفه شناخت آن شرایط است. شرایط علم و عمل را با وسایل و امکاناتی تسهیل کننده اشتباه نکنیم. این شرایط گاهی دشواریهایی هم پدید می‌آورد و چنانکه از معنای لفظ برمی آید بیشتر قید و

بند است. شرایط پرواز یک کبوتر را در نظر آورید. کبوتر باید با بالهای خود هوا را بشکافد و پیش برود. او اگر این معنی را می‌دانست می‌توانست آرزو بکند که کاش هوا نبود و او ناچار نمی‌شد اینهمه نیرو و بخرچ دهد غافل از اینکه اگر هوا نبود، پرواز هم نبود. آنهایی که می‌پندارند اگر فلسفه نبود راه علم آسان تر پیموده می‌شد، مثل آن کبوترند با این تفاوت که کبوتر باید هوا را بشکافد و پیش برود اما دانشمند هرگز با مقاومت فلسفه مواجه نمی‌شود بلکه فلسفه راه او را روشن می‌کند. البته من نمی‌دانم این قبیل اظهار نظرها اتفاقی و تفنی است یا کسانی هم هستند که اصرار داشته باشند دلیل بیاورند و ثابت کنند که فلسفه مانع علم و محل پیشرفت است. اگر چنین کسانی باشند شاید می‌اندیشند که فلسفه برخلاف علم کاربرد دارد، بی‌حاصل و لاطائل است، وقتی که مردمان صرف آن می‌کنند هد می‌رود و چه بسا که بعضی اذهان با مطالعه فلسفه از روح و روش علم و از اعتقاد به آن منصرف و منحرف شوند. این گمان شبیه گمان آن کبوتر است با این تفاوت که مشروط بودن پرواز به وجود هوا را به آسانی می‌توان پذیرفت اما برای اینکه وجود بسط علم را به فلسفه مشروط کنند با!

لااقل از آراء دکارت و کانت و هوسرل مطلع باشند. من این معنی را که علم جدید ریشه در فلسفه دارد بارها به دوستان اندیشمندم گفته‌ام و چون خود آن را یک حکم درست تاریخی می‌دانسته‌ام می‌پنداشته‌ام که آنها نیز آن را می‌پذیرند ولی حتی یکبار یکی از آنان نپرسیده است که این امر چگونه است و چه ارتباطی میان علم و فلسفه وجود دارد. بستگی علوم در فلسفه از ابتدای دوره یونانی تا آغاز رنسانس و پیدایش علم جدید معلوم و واضح است و این معنی که موضوع علوم در فلسفه مورد بحث قرار می‌گیرد، با مخالفتی مواجه نشده و هیچ دانشمندی علم استقلال علم بر نداشته است. خلدجانی هم که در جان محمد بن زکریای رازی و معدودی مثل او افتاده بود در جانهای دیگر اثر نکرد یا بهر حال نسبت میان فلسفه و علوم به مسئله مورد اختلاف اهل فلسفه و علم مبدل نشد. اما در تاریخ فلسفه جدید قضیه صورت دیگری پیدا کرده است. گالیله که بیشتر به دانشمندی شهرت دارد جهان را چنان تعریف و تعلق کرد که بتواند موضوع و متعلق علم فیزیک او باشد. فرانسیس بیکن کتاب ارغنون نو نوشت و در آن روش علم را بیان کرد و در دیگر آثار خود شأن و مقام و کارکرد علم را بشرح بازگفت.

نسبت میان علم و فلسفه دکارت در راهی که گالیله و بیکن وارد شده بودند قدم‌های بزرگی برداشت و به ساحل علم جدید رسید. البته دکارت هنوز مثل گالیله جهان ریاضی را جهان واقعی می‌دانست. او با طرح من خودآگاه که می‌بایست ضامن یقین نیز باشد، زمینه تأسیس علم تکنولوژیک را فراهم ساخت. کانت نشان داد که علم گزارش جهان خارج نیست. او گرچه به ابژکتیویته قائل بود اما در نظر او احکام علمی روگرفت عالم خارج و مطابق با آن نبود. کسانی از دانشمندان ما که با فلسفه مخالفت می‌کنند، از این قبیل معانی خبر ندارند و معمولاً گمان می‌کنند که علم گزارش درست جهان خارج است و فلسفه از وهم فیلسوفان برخاسته است. آنها توجه و تذکر ندارند که این پندارشان یک فلسفه بد و سطحی است و آنها در بحث و نزاع خود نه از علم بلکه از فلسفه بد در مقابل فلسفه حقیقی دفاع می‌کنند. من نخواستم در بحث دقیق و فنی نسبت میان فلسفه و علم چندان درنگ کنم که خواننده خسته شود اما شاید ذکر برخی نکات و ملاحظات تاریخی تا حدی روشن سازد که اگر فلسفه نبود و مدد آن ادامه نمی‌یافت، علم جدید بوجود نمی‌آمد. در یک مجلس علمی از دهان همکار

دانشمندی این سخن بیرون آمد که خواندن افلاطون به چه درد ما می خورد؟ این سخن تصادفی بزبان آمد نه اینکه بحث مجلس در باب فلسفه و فایده و بی فایده‌گی آن باشد. گوینده سخن قصد مخالفت با افلاطون و نقد و ردّ آراء او را نداشت زیرا افلاطون را نمی شناخت. او می خواست بگوید علم روز را بیاموزیم و از آنچه دیروزی و غیر علمی است دست برداریم. این تلقی اختصاص به اشخاص و گروههای خاصی ندارد بلکه یک تلقی شایع و کم و بیش همگانی است. اگر می گفتند برنامه رسمی مدارس و دانشگاهها باید آموزش علوم و ادبیات موردنیاز زمان باشد گفته شان چندان درست بود که کسی در آن چون و چرا نمی کرد و به این جهت گفتنش ضرورت نداشت اما اگر بر این عبارت می افزودند که کسی نباید فلسفه بخواند یا فلسفه گفتار بیپوده است، می بایست از گوینده پرسند که شما این حکم را از کجا آورده اید و از کجا می دانید که فلسفه گفتار بیپوده است. این پرسش معمولاً پاسخی ندارد زیرا مدعی فلسفه نمی داند بلکه یکی دو جمله دشوار و مغلق از اینجا و آنجا شنیده و آن را بی معنی و بیپوده یافته است. چنین شخصی قاعدتاً باید در مورد فلسفه سکوت کند زیرا او خود را به آن

نیازمند نمی داند و اهمیتی نمی دهد اما اگر مخالفت می کند قاعدتاً نباید فلسفه را بیپوده بداند و چه بسا می پندارد که فلسفه سدّ راه علم و تکنولوژی است. این گمان وجوه متفاوت می تواند داشته باشد. کسی ممکن است بگوید علم حاصل بکاربردن روش علمی است و هرچه با این روش بدست نیامده باشد، اعتبار ندارد و چه بسا که آن را بی معنی و عین جهل بداند. کسانی هم هستند که احکام فلسفه را معنی دار می دانند اما با داعیه دفاع از فلسفه، فلسفه حقیقی را منکر می شوند و بجای آن سخنان بی معنی شبه فلسفی می گویند. اهل فلسفه شاید با گروه اول بتوانند بحث کنند اما با کسانی که حرفهای توخالی می زنند و نامش را فلسفه می گذارند، چه می توان کرد؟

تا اینجا به دو صورت مخالفت با فلسفه اشاره شد. این هر دو صورت به درجات مختلف سطحی اند. من در این گفتار پیش از آنکه قصد دفاع از فلسفه داشته باشم منظورم نشان دادن بی بنیادی دعوهای مخالف و مدعی فلسفه بوده است. ردّ و انکار فلسفه با تکیه بر مشهورات در حقیقت تحقیر تفکر و ترجیح دانی بر عالی است. اگر کسی حقیقتاً دانشمند و پژوهشگر است چرا از حدود پژوهش علمی خارج می شود و در

افسانه را از جهان آدمی رانده است، فلسفه نیست بلکه علم است. راست می‌گویند. علم جدید با نگاهی آزاد از افسون زدگی به جهان پدید آمد ولی چیزی که ضامن پدید آمدن آن نگاه بود و می‌توانست آن را حفظ و نگهداری کند، فلسفه بود. فلسفه در مرحله جدید آن، طرح بنای علم تکنولوژیک را ریخت. توجه کنیم که ماکس وبر تجدید (مدرنیته) را عین افسون زدایی می‌دانست. آیا جهان متجدد تنها با علم ساخته شده است و افسون زدایی کار علم است؟ نه! علم عین تجدید و تمام آن نیست بلکه تحقق افسون زدایی از جمله لوازم عالم تجدید است.

اگر در رنسانس تفکر و فلسفه نو پدید نیامده بود، علوم هم بهمان صورت که در قرون وسطی بود، می‌ماند. پیدایش فلسفه جدید شرط پدید آمدن علم و افسون زدایی از جهان بود. اکنون که فلسفه کم و بیش در محاق قرار گرفته است با اینکه علم و تکنولوژی در اوج قرار دارد و همه چیز را در پی خود می‌کشاند و می‌برد، آثار فرارسیدن افسون زدگی دیگری پدیدار شده است چنانکه گویی جهان تکنیک هم می‌تواند افسون زده باشد. مشکل بزرگ اینست که وقتی فلسفه نباشد نمی‌دانیم و نمی‌پرسیم که علم و تکنولوژی به کجا می‌رود. راستی آیا

باب چیزی که نمی‌داند چیست، حکم می‌کند؟ او می‌تواند بگوید فلسفه از سنخ علم جدید نیست اما هرچه را که از سنخ علم نیست، نباید انکار کرد. اگر نمی‌توانند بپذیرند که علم جدید با فلسفه بنیاد شده است و اصول و مبادی و روش علوم جدید را فیلسوفان تعلیم کرده‌اند، لااقل به این نکته تاریخی توجه کنند که جهان قبل از فلسفه بر مدار افسانه و افسون می‌گشت و افسون زدایی با فلسفه آغاز شد یعنی فلسفه، جهان را آماده پدید آمدن علم جدید کرد. می‌گویند بفرض اینکه فلسفه با افسانه و افسون درافتاده باشد، اکنون دیگر به وجودش نیازی نیست. اینها گمان می‌کنند فلسفه وسیله‌ای بوده است که در زمانی از آن استفاده کرده‌اند و سپس از آن بی‌نیاز شده و دور انداخته‌اند. جهانی که از افسون و افسانه رها شده است تا زمانی آزاد و رهاست که فلسفه را با خود داشته باشد. باز می‌گویند مگر علم و تکنولوژی در افسون زدایی جهان کمتر مؤثر بوده است و حجت می‌آورند که فلسفه در یونان و در عالم اسلام و در قرون وسطای مسیحی نیز تعلیم می‌شد ما تا دوره جدید و تا وقتی که علم گالیله‌ای و نیوتونی پدید نیامده بود، جهان همچنان کم و بیش افسون زده بود پس آنچه افسون و

می دانیم یا فکر می کنیم که گردونه تکنیک ما را به کجا می برد؟

